ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی می‌روی — دانا و بینا می‌روی آنسو که دانی می‌روی

بی بهره و جسم و عرض بی دام و بی دانه غرض — از تلخ کامی می‌بری در کامرانی می‌روی

نی هیچ عقل و انه جنبی نی هیچ نفس سر بکنی — بر ارواح حیوان زمینی تو جای جانی می‌روی

ای چرخ فلک در بافته همچون [illegible] تافته — از ره نشانی یافته در بی نشانی می‌روی

ای غرقه سودای آذر هیچو از صهبای او — از مدرسه اسمای او اندر معانی می‌روی

ای خو تیو حرفی آب جز داده زمین را از [illegible] — تا کس نه بیند ارد که تو بی از معانی می‌روی

شب کاروانهار بی جهان بر می‌روی تا آسمان — تا خود به تنهایی خود و صد کاروانی می‌روی

ای آفتاب انجهان در ذره چونی بی نهان — وی پادشاه تشنه نشان در بی نشانی می‌روی

ای بس طلسمات عجب بشکسته‌ای از روز و شب — تا چشم بیند ارد که تو اندر مکانی می‌روی

ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می‌شوی — وی عقل مطلق چند تو اندر خزانی می‌روی

آخر برون زین صور چادر برون افکنی ز سبز — تا چند در رنگ بشر در کله بانی می‌روی

ای ظاهر و پنهان چو جان وی حاکم و سلطان جهان — کی بینمت پنهان چو جان در نیزبانی می‌روی

وله

لعاقبت ببر مدی و در نهان رفتی — عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفس در اشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جهان رفتی

تو باز خاصه بُدی در وثاق پیره زنی / چو طبل باز شنیدی ز لامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانه جغدان / رسید بوی گلستان به گلستان رفتی

بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش / بعاقبت بخرابات جاودان رفتی

پی نشانه دولت چو تیر راست شدی / بدان نشانه چو تیری ازین کمان رفتی

نشانهای کژت داد این جهان چو غول / کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی

دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگرد / چرا ایجان نگری چون بجای جان رفتی

ولا چه نادره مرغی که در شکار شکور / ببال و پر چو سپر جانب نشان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی / که پیش باد خزان خزان خزان رفتی

ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک / بهر سوی بدویدی و ناودان رفتی

خموش باش تو ازرنج گفتگوی بخفت / که در پناه چنان یار مهربان رفتی

زنی هر روز باک خانه گشاید روزنی / تا دو در رفت و آمد خورشید روشنی

بالعلم خبر

این خانه چیست سینه و آن درد چیست فکر زاندیشه گشت عشق خود انگشت کردنی
بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال یارب فرست خفته ما را دلیل زنی
ور جان خود ببند دو صد تیغ و صد خیال بیدار شد نه بیند ازان جمله سوزنی
گویند مردمان که ز غمهای بیهده خوردیم وقت وقت بوسواس هر فنی
کو آنکه با تو بود چو شیر و چو انگبین کو آن عدو که بود چو آبی و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب و خیال رفت آرام و امنیت نه ما ماند و نه منی
نی پیر و نی جوان نه امیر است و نی عوان نی نرم و سخت ماند و نه موم و نه آهنی
یکبار گشت و یک صفتی و یکانگی جانیست بر پریده وارسته از تنی

صنما چو کله زیبا همه عیار فریبی صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر ای مختبر آیات در آیی لب و تیغا نه بیوزی دل و دلدار فریبی
دل آشفته بگیری و خوش خفته بگیری تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
ز غمت سنگ ببارد در رمه را گرگ نیارد رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی

چکنم جان و دل چکنم قوت تن را　　　که تو جان جهانی همه تیمار منی

همه را گوش بگیری که شنوائی برسانی　　　همه را خشم کشی و بدیر از منی

تو توانی که ز بینی کسی مرده نجوئی　　　تو همه لطف و عطائی تو ما تیمار منی

تو صلاح دل و دینی تو در این لطف خبیبی　　　که یکی جان فدا را سوی گلزار منی

ساقیا ساقیا روا داری　　　که زود روز با بهشماری

گر بریزی تو قلبها در بستی　　　عقلها را ز عیش بر داری

عوض باده شکسته می جوئی　　　تا بری وقت ما بطراری

درد دل را اگر نمی بینی　　　بشنو از چنگ ناله زاری

ناله نای چنگ حال و دست　　　حال دل را ببین که دلداری

دست بر حرف مایه چه نهی　　　حرف را در میان چه می آری

طوق گفتن تو بی و حلقه بگوش　　　گردن و گوش را چه می خاری

گفت را در نهای دلم مساز　　　که ز گفتست این گرفتاری

تم

که گلی دست گفت و گه وصل است   گاه از ورد و شبنم و گه باری
گفت باد است اگر درو بو نیست   هر چه بو به بود که گلزاری
مشک بربند کوزه‌ها پر شد   مشک هم در درازلبیاری

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی   که عشق سلطنت و کمال خودکامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان   نهنگ عشق چه ترسد ز درد و آشامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت   هزار عربده آورد شورشی و خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی   تو دام عشق چه دانی چو بند این دامی
ز صاف بحر بگویم اگر کفش بینی   مثال زیبق بر هیچ کف بیارامی
ملول و تیره شدی از صفاش ار چه کند   نبات را چه خیانت چو سرکه آشامی
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروشی   که شهد صاف نه نوشد ز تیره ایامی
بمی مکن که درین بزم کمترین جام   ز هیچ جای نشناسم ز خوالیق ما عامی

وله

سپردلی که در آئی چو عشق بنشینی   بجوش شد زانک دل چشمه چشمه سیر بینی

کلید حاجت خلقان از آن شدست دعا | بجوشد از آنک که جان جان دعایی و جان آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند | بمان تصنع و ناموس با جهان بینی
در آن الست و بلی جان می‌بزنی بوی | ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا که پر و بال است آسمان پیمای | چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
بگو بگو که چه جنسی که انت دریت بنداد | بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری | عروس جانوران را اثنته تو آیینی
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند | بنشو تو از ابلیسیان که تو طینی
میان ببسته و کلاهی فی لحد یث ذی حد | کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره وار بما گشت می‌نمودندت | چو آفتاب کنون با مسار تعتبنی
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار | برای عشق او لیسه خوش نشست رامنی
خمش تبسره اقتسی جمال کویی | رفتند حرف گذر کن که معرو التینی

از آن سرود سماع است و مدامت و سقائی | کردال کلی در جمع قدحهای حدائی

فی کان سعائم

ای زهره خوش زین هر دو یک نوازانی | با پرده رهاوی یا پرده رهایی گو
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم بمانی | خوش خوش زنی نوا گر فی مرحبی زنی نوایی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد | بیزار تو زخمه زخمه از چنگ نوا و جانی
گر بگسلد تا رت گیرند در کنارت | پیوند ای برادر چندین ترشی چرایی
تو خود عزیز یاری یا پیوسته در کناری | پهلوی شهریاری بیرون ز شهر و جایی
من سیر مبتلایم ز خوش زخم رایم | من مصلحت ندانم با من تو برنیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم | هم سنگ خاره باشم در صبر مومیایی
زر لیکه شد و عاجز در دوزخ فراقم | دوزخ ز احتراقم گیرد دگر نهایی
چون دید سوز ما را اخطار اشکار را | بشکست طبلها را در بزم کبریایی
تبریز بار رفتیم با شمس دین بگفتم | بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

ای پرده در پرده بنگر که چه کار کردی | دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی
ای خورشید هوس ها بشکسته قفس ها را | مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی

کی قصد جفا کردم

زمانه سقا هم برسید آب بنوشید   ای تن همه جان شو که ز الوان صفائی
ای دور چه دوری که تو وای روز چه روزی   وی گلشن اقبال چه با برگ و نوائی
از خاک برآیند در امروز خلایق   کین نفخه صورست که کردست صدائی
هین رخت فرو گیر و بخوابان شتران را   آخر بگشا چشم که در دوست رضائی
از کوه شنو غرش شیرانه تو امروز   وز چرخ شنو بانگ صلاهای سمائی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو   وی منکر مدبر هله تا زار نجائی
خواهم سخنی گفت و هانم ننهید یو   کامروز نهانست و در واز کشائی
ور زانکه زغیرت ره این گفت بگیرند   ره باز کنم سوی خیالات هوائی
مائیم ز خیالات برستیم ازین دم   مستی بگرفتیم ز دمهای خدائی
صد مستی دیگر بجز این مست بگیری   گیتی را تو فراموش کنی خواجه کجائی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی   تشنه دلان خود را گر دید سقائی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی رشد شد   با فرقت خدائی با شربت عطائی

گر قصد جفا کردی یا عزم وفا کردی / کو زهره که تا گویم کاین بود چرا کردی

آن شمع که می‌سوزد گویم ز چه می‌سوزد / زیرا که ز شیرینیش در مهد جدا کردی

آن چنگ که می‌زارد دانم ز چه می‌نالد / کز هجر تو نیست او چون بنده دوتا کردی

این جمله جفا کردی اما بنمودی روی / ز آن رو چو شکر کردی هر درد دوا کردی

هر برگ زنی کاندم کفها به دعا برداشت / از لب که کرم کردی حاجات روا کردی

هر روز بامداد تا بینی دلبری / ای جان جان من بمن آئی و بنگری

ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی / وی روی یاسمن گرفته ز ورد تو زرگری

هر روز باغ دل را رنگ دگری / هر شب نهال تن را نوعی دگر بری

هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو / چون کولیان گرفته ولیکن مسافری

ای شهسوار عشق بسی رخ میبرم / حیران شدم ز چستی این اسب لاغری

از برق آب و باد که بشکست سم او / آنجا که سم اوست نه خشک است و نی تری

راهی که فکر تیز نیابد درو شدن / تیر آن شهزاده را رود از دل دلاوری

چه شیر کاسمان و زمین زان زهیب — از سهم توقف عرض نهادند کمتری

از سیبت قدر نهادند رو بجبر — وز بیم زهر مان بگریزند ز سری

آری جنون ساعت شرط شجاعت است — از سر بنه شجاعت اگر مرد دفتری

تا با جنون یا کی بصف بخودان رسی — تا بر دری چگونه بصف سپه بر دری

ای دل خیال او را ایش آر و قبله ساز — غافل مشو از و بمراعات سرسری

غافل چرا شدی بیکی صورتی که داد — پنداشتی همی که مگر یک مصوری

خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد — در صف حرب آی اگر مرد لشکری

ایا مربی جان از صداع جان چونی — ایا ربوده دل از جمله دلبران چونی

ز رحمت شب او ور نالهای صبوح — که می رسد بتو ای ماه مهربان چونی

ایا شبها که نخفت چشم خوشت — ز سرفه فرس و بانگ پاسبان چونی

ایا غریب فلک تو بدین زمین چونی — ایا جهان ملاحت در این جهان چونی

ز آفتاب که پرسد که چونی همیگرو نیی — بگلستان در آن ساعت ز گلستان چونی

اردانی ارد

زروی زرد و بپرسند دردل چونست | کسی نپرسد کای چهره ارغوان چونی
چو روی زشت تو آینه گفت چونی تو | بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
چو آب گفت که من تار کونه می پرسم | مثال گشت که گوید که ای فلان چونی
دهان گشت و دم یعنی سبیلی لب خشکم | که تا شراب تو پرسد که ای دهان چونی
زگفت خوب تو می چونی روان شود در حال | میان جان و روانم برای روان چونی
بگو تو آخر این را که از خمار شبت | سرم گران شد پرسی از سر گران چونی

با اینهمه لطف و مهربانی | دل می دهدت که خشم رانی
وین جمله شنیده جهانرا | درهم شکنی بلی ترانی
در زلزله است دار دنیا | کز خانه تو رخت میکشانی
بالای تو صد هزار رنجور | پیشتو نشینند هنی تو دانی
دنیا چو شب و تو آفتابی | خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که غافلند از جان | در مکتبه وغم امانی

اماکه چو جان زجا بجنبند — آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف افتد — نی عیش بود نه شادمانی
تا مست از او بیاد ناز زند — ای وای که او شود نهانی
ای رونق روم و جان تاتار — شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفتگو حجابند — از بحر معلی معانی
بشنیده بدم که جان جانی — آنی و هزار همچنانی
از خلق نشان تو شنیدم — کفو تو بجز آن نشانی
الحمد شدم ز حمد گفتن — تا تو که بدان بهم بخوانی
دل دیده کسی بدین لطیفی — جانی دیده کسی بدین روانی
ای قوت قلوب و جان معنی — وی صورت تو به از معانی
ای کشته ز لذت عتابی — از لذت کمان تو کمانی
ای شاه و وزیر را سعادت — وی عالم سیر را اوانی
آن دل که از این جهان جهانی — کو کشتی تو باز از این جهانی

جان ولی زمانه

جان حرف زمانست اما — بود لبان تو نسی

وله

از پی من مست دو صد مشتری — غمزه سحر تو دو صد کافری

هر نفسی شعله زند دین او — سوز نهد در جگر کافری

آتش دل بر شده تا آسمان — وز تف او گشته زمین اخگری

دوش خیال تو همی شد شتاب — در کف او شعلهٔ آذری

گفتم هین قصد که داری بگو — شیر خدا حمله کجا میبری

ای تو سلیمان سپاه و لوا — خاتم تو افسر دیو و پری

جان و روان نیک روان میروی — سوی من خسته دلی ننگری

نعره مستان نخوت نشنوی — هیچکسی را مگر نشمری

تیز بمن کرد چنانش نظر — محو شدم در تف آن ناظری

بیخبر شدم نیست ازان سوی نیست — رفته ز من مهتری و کهتری

تو دوش رسیدی و شب دوش بسی رسیدی — امروز مکن حیله که آن وقت که دیدی

مارا بحکایت بدر خانه ببردی | هر روز بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه به همسایه مظلوم شکستی | صد کیسه درویش را بحیلت ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی | صد لابه بکردیم و یکی زان نشنیدی
آن کیست که او را ابد غل گفته نکردی | وز زیر سر خفته کلهی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیاید | امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی | گر زخم اجل بند اجل را ببریدی
آئی بر ما گر سر و دستار تو برو شد | خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی
ای لولیت یابی که در هوش بجست | وینجا تو دربست دید که اینجا نگزیدی
بر تو زند آن گل که به گلزار نکشتی | در تو خلد آن خار که در پا زخلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی | این چشمه بپیوستی و در آن چشمه خزیدی
خاموش و عبارات تو بخوش ترو روان کن | ایرا که به پستان نفسی دیر مکیدی

هر آنکه فرقت روحانی کشد آزاری | کند زاری و کند زاری و گلزاری

مرذ برمی

بزد بر من میان راه فلکی ۵   دو چاری ما و دو چاری ما و دو چاری
ز جان بر خاست ز آتشهای همه عشقی   قراری ما و قراری قراری
گسست این گره بند دلمن   فساری و فساری ما و فساری
نهاله بر سر شش افتاد سودا   عیاری ما و عیاری و عیاری
فتاله در سر شش از شمس تبریز   خماری و خماری خماری

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی   که بر و بحر از جهت بزد دریا جوانمردی
خرامان مست می آیی قدح بر دست می آیی   که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کهینه مهره ات جوزا   کمینه تیشه ات عنقا کمینه بیشه ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آیی   ز صحت نیک بیزارم که در صحت لقا بردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتها خوش آوردی   که من رنگم در آن رنگی که فی سرخی و فی زردی
بصورت اندر آیی تو چه خوب و جانفزایی تو   چو صورت را بیندازی جهان عشقی همان زردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی   که تابستانشی از گرمی زمستانشی نه از سردی

مبارک آن دمی کاهی مرا گویی ز یکتائی
من آن تو تو آن منی چرا غمگینی و بر در دری

ترا ای عشق چون شیرین نباشد غیر خون خوردن
که گوید شیر را هرچند شیری تا تو کم خون خوردنی

بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما
که خون هر که را خوردی خوشش چون ابر گردی

فلک گردان بدرگاهت زبیم قهر ما هیبت
بهم کرده فلک ترسان کزو ناگاه بر کفی

بیا بنگر بشیران را اگر ایرانی بود خامی
بگو تا روز لالهزار که مردان به ره بدنامی

چو حله سبز پوشیدند شراب عشق نوشیدند
قبا را سرخ کردند از خون زنگ کدورت عامی

لباسی لاله تا در بر که اسود دارد در احمر
گریبانش بود شیمی و دامانش بود شامی

دهان بگشاد و بلبل گفت بغنچه ای کماه بسته
بگفتش لب تنگی منکر تو بگذر باده آشامی

جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری
تو در دامی خبرهای چو دربارنج لا می

بگفتا زان خبر دارم که من پیغام یارم
بگفت ای عاشق یاری چرا در بند پیغامی

بگفتش نشنو اسرارم که من سرمست هشیارم
چو من محو دلارامم او و دل این دلارای

نه اینی مستیم چون مستیها نه آن هشیاریم مثل آن
که آن سایه است و این خورشید وان نیست واین سامی

[illegible]

جوابش بی داد و بلبل ... [illegible]

اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه   دلا با خویشتن آی آخر میان تند و با دامی
گهی از خشم او مستم گهی در قند او غرقم   نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی

مرا گوید چه جانوری که مینی باغم تو زنبوری   که تا خوبت عسل گردد که تا خوبت تو وری
ز زنبوران باغ ای جهان پر شمع و شهد آمد   ببینی زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری
مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهد   مبینی زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری
زهی جستی که می پرد چنین زشت از جهان خویش   زهی نوری و زینی دیده ز خورشیدی بدان دوری
دلا میسار با خارش که گلزارش همی گوید   اگرچه مشک بی حدم نماند وصل کافوری
چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش شد   جهان مستور را هرگز نیاید کس بمستوری
چو جان ماند فغتها ز گردون بر زمین رویند   و گر ما بشی تو بر گردون چو جان بنشین در گوری
سر افغیت جان تو گر آواز شتی تنوی زهره   تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری
هزاران دشمنی زهره برای او برسر آمد   که تا چون بر سر ریشیان بیداقی گر که منصوری
بران نور و بوران به که شد خورشید را منزل   نمی باشد شیر را دوستی نیاید تا مقهوری

نظر ها را همی یابی و ناظر را همی بینی / چه محرومی از این هر دو چو تو محبوس منظوری

اگر امشب بر منی باشی و خانه نزدی / یا علی شیر خدا باشی و یا خود علوی

اندک اندک بجنون راه بری از دم من / برهی از خرد و ناکه دیوانه شوی

کهنه و بیدار شدی از خرد پیر کریز / تا بهار تو بماند گل و گلزار تری

بخیالی مبین ای بجنابی بروی / ریخته رسوا و شکست زنهای تند قوی

تیر اروی زر از راه و بیهدت غلطیت / بجوی زر بنه از زر چو همای حب جوی

بیک لا بد بدود کیک چو او هم مرود / بس کمان تو و دران بنیت که باده بروی

باشی شبها بر منی تا بسحرگه که بشی / مه برآید بر هی از ره و همراه شوی

همه کسی بیند رخساره مه راز دور / خنک آن کس که بر او از بغل مه گروی

مه ز آغاز چو خورشید همی منع کشید / که ببیرم سر خود گر تو از اینجا بروی

چو نه بیند که سر خویش نیکر داو / گوید او را که حریفی و طریق زروی

من تو ام یار توم و یار شب و روز توم / پدر و مادر خویشی تو بمنهاج سری

بچم نوازی

چه شود گر من و تو بجامی و توجمع تویم ... دزد باشیم بجای گوری چشم شنوی

طوطی بچه قند بصد ناز خوری ... از شکرستان ازل آمده باز خوری

قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود ... بزم ز آغاز نهی چون تو بآغاز خوری

ای طربستان ابدی وی شکرستان احد ... هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری

یوسفی اندر تتقی یا اسدی بر افقی ... یا قمر اندر قمری یا سحری یا قمری

ساقی آن میکده نوبت عشرت زده ... تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری

مست شدم مست ولی اندکی با خبرم ... زین خبرم باز رهان ای که ز من باخبری

پیش تو در ایستم که آن شعشعه چهره تو ... می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان هر قدحی نعره زنان داد و حی ... شیشه گران شیشه شکن تا نشد از شیشه گری

جام طرب جام شده عقل سرانجام شده ... از کف ساقی جام خوری تا که سرانجام بری

سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام ... عقل جهان یک سره و عقل نهان هر دو سری

راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم ... از همگان می ببرم تا که تو از من نبری

با غمت آموخته‌ام چشم ز خود دوخته‌ام — در خور لطف تو چون نگرد آنکه تو در روی نگری
داده‌ای عشق مرا ورزه انصاف درآ — تا بدان تو ام پی تو بنم رهگذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر — زانکه منقبض نظر روز و شب اندر سفری
ناظرانی که ترا دارد منظور جهان — حاضرانی که از و در سفری و حضری

اگر بی من خوشی یار الصید دائم چه می‌بندی — و گر ما را نمی‌خواهی چرا بندی نمی‌خندی
کسی کز درد شکر خانه شکر نوشد به پیمانه — بدین سرکانه ساله نباید کرد خرسندی
چو در شکل ماه و گل گشتی چو در دلها طمع گشتی — نباشد لائقی از حسنت که بر کفی بی زر خوبندی
خوشا آن حالت مستی که با مه عهد می‌بستی — مرا مستانه می‌گفتی که یارا چو لیتی و و در بندی
بیا بی بوسه می‌دادی الصید لطف و الصید شادی — که گیرانی جام بنجر لشی چه با خویشی و هشمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه جست ساعت این عنت — نه دریایی نه دریا دل نه ساقی خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی — نه لبستانی و گلستانی نه کانی شکر و قندی
خمش ما بنهم بدان شکلی که بر بهی می‌خونه نشانی — من از کوی دهم بند ستانه زانکه قابل بندی

ولہ

تا شیره ور رونه ساکنی آورده ما دلو اکنی — از وقف مایکانی یا بر ربت یکدایکی

راتی بالملکیم

زان باده و شیشهای تو وز مستی لبهای تو ‏— ور لطف و خوبیهای تو آخر کمی فرزانگی

ای رستم دستان بر رباب تخت ترزغر ‏— با این لب همچون شکر کی ماند این مردانگی

آه از منویهای تو آه از فضولیهای تو ‏— چند از ملولی های تو بیکیان شو از بیگانگی

با لعل همچون شکرش وز ماتشی سیمین برش ‏— صد سنگ بادا بر سرش کو در کند دردانگی

جان راز تو بیچارگی بیچارگی یکبارگی ‏— ویرانه و آوارگی صد خانه و صد خانگی

تا صاف همچون جام جم بنشست تمامستهای ‏— چون چنگ گشتم من بخم اندر خم خوش دانگی

نه چرخ زمرد را مجبوس هوا کردی ‏— تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی

ای آب چه میشوئی وی باده چه میجوئی ‏— ای رعد چه میغری وی چرخ چه میگردی

ای عشق چه میخندی وی عقل چه میبندی ‏— وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری ‏— جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی

کامل صفت آن باشد کو صید فنا گردد ‏— یکموی نمیگنجد در دایره فردی

که غصه و که شادی دوراست نه آزادی ‏— ای سرو کسی کو ماند در گرمی و در سردی

کو تابش پیشانی کز ماه مراد دیدی — کو شعشعهٔ مستی کز بادهٔ جان خوردی
هر روز من آدینه ای خطبهٔ من دایم — وی منبر من عالی مقصورهٔ من مردی
چون بادیه این منبر خالی شود از مردم — ارواح ملک آیند از غیب ره آوردی

وله

باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری — داود در روزگاری با نغمهٔ زبوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی — یعقوب را بشیری چونی ازین صبوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان برین دم گردان و بیقراری — وی خاک همدرین غم خاموشی در حضوری
ای دلبر پریرو ای فتنه تو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون برآید خود را چرا نماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نشان راه کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی — دینی منت ز ستیزی آن هست از ستوری
تره فروش گوشی النقل را بگیرد — تو بر سر ش نهادی ننگ چه دور دوری
باز آمدست بازی صیاد هر شکاری — ای بوم اگر نه شومی از دی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بزم گاه اعلی — ای روح نعره میزن موسی کوه طوری

باز آمدی

ای

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه — والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

نشوی همره مرغان که چنین بی پر و بالی — چو نمیری نه وزیری نی نسبت چه مالی

چو میاهوی برآری نه ببینند سیاهی — بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی

چو خلیفه بسری تو نه آن طبل زر کردنی — بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی

بخدا صاحب باغی تو زهر باغ چه داری — نخوری شش از رز خود و تو همه انگور حلالی

تو نه آن بدر کمالی که دمی نور بگیری — بستان نور چو شاید که تو امروز هلالی

هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر — که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی

بده آن دست بدستم بکش اندر که مستم — که شرابت و کبابت و یکی گوشه خالی

بدو آن مست خرامان بسوی مجلس سلطان — منگر مجلس عالی که توئی مجلس عالی

چو روی گردن غم را بنه غمت و نه زاری — عسسی دان غم خود را اندر شحنه و والی

عسس و شحنه چگونند حریفان ملک را — همه در روی در افتند که ای خوب خصالی

وله

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری

نرسی بباز بیران پی سایه اش همیدو   بکارها غیب آنکه ستکار یاری
بنظاره و تماشا بسواحل آو و دریا   بستان زاوج موحشی درشاه ولار یاری
چو شکار گشت باید بکمند تست اولی   چو برهنه گشت باید بچنین قمار یاری
بکشان تو لنگ لنگان زبر لب جانم جانی   بشکر ترنج و ریحان گل و سبزه زار یاری
هله چنگی بالا زبرای سیم و کالا   بسماع زهره ما بزند تار یاری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان   ره بوسه گر نباشد برسد کنار یاری
بچنین شراب لذت در خمار خسته بودی   بی این قرار برگو دل بیقرار یاری
ز سبو فغان برآمد ز تف می شکستم   هله ای قدح به پیش البتان عقار یاری
می خسروان شیرین همه سبت شور کردی   بچنین حیات جان ها دل و جان سپار یاری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر کردم   دل می رسید گلگی ز دوکان کار و یاری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره ساز یاری   دل و جان بباد دادم تو نگاهدار یاری
هله بس کنم که شرحش نتوان بیان نگوید   هله مطرب معانی غزلی بیا ربایی

ولہ

اندر مصاف ما را ادرنشی رو سپر نی   اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی

ما خود دفی

ما خود فنای عشقیم ما خاک پای عشقیم	عشقیم تو ای بر تو عشقیم کل وگر نی

خود را چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم	سرمه چو سوده گردد جز بینه نظر نی

هر جسم کو عوض شد جان و دل عرض شد	حل شو که در دو عالم زافسردگی بتر نی

زان حرص آن گدازش در عشق آن نوازش	پاره جگر دریدم خون شد مرا جگر نی

صد پاره شد دل من آواره شد دل من	امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی

در قرص مه نگه کن هر روز میگدازد	ما در محاق کو می کاندر فلک قمر نی

یارب ز بهر ما را از زهره دست مطرب	کین عشق آسمانی اندر خور بشر نی

می می که زهره چون او خوش عاشق آید	کین نشئه مطرب اینجا جز سبزه جگر نی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش و در آتش هم میکشی هم میکشی	سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی

شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی	هر حکم که می خواهی میکن که همه جانی

گفتی که ترا آرم رخت تو نگه دارم	از شیر عجب باشد بی مادر چوپانی

هم کفری و هم دینی هم مهدی و هم هادی | هم عاشقی و معشوقی هم اینی و هم آنی

گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم | در هیچ نمیدانم دانم که تو می‌دانی

گر در غم و در رنجم در پوست نمی‌گنجم | گر بهر چو تو عیسی قربانم و قربانی

که چون شب یلدائی شب بر در دل آئی | که از دل ما همچون شب چون صبح برون آئی

که جامه بگردانی گوئی که ز سوم من | یا رب که چه کم گردد جانی چو تو جامه بگردانی

در رزم توئی فارس در بزم توئی حارس | این کیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی

ای عشق توئی تنها گر لطف و گر قهری | سر و پای تو می مالد هم مار و سر [illegible]

لاحول کجا راند دیو که تو بگماری | باران نکند گردی که تو بنشانی

چون سرمه جادو در دیده کسی [illegible] | تمییز کجا ماند در دیده ربانی

از خاک کدورت باید در دیده دل سرمه | هر نیست بود دستی از عقل [illegible]

تا فرو بجلی تازد صبح سوی کان تازد | قطره [illegible] آید از سوی کهستانی

فی سیل لو [illegible] الیجانی بحر لبو الحب | خامش که نشد ظاهر بر [illegible]

ولە

ای صورت روحانی امروز چه آوردی | آوازه شنیدستم دانم که مرا بردی

امروز

امروز عجب خیزی می افتی و می خیزی · در پای که غلطیدی در دست که می خوردی

ای گلشن نیکوئی امروز چه خوش بوئی · در روی که خندیدی در باغ که بر خوردی

وین طبع زرافشانی وانهمت سلطانی · پیران و جوانان را آموخت جوانمردی

بگذر ز جوانمردی کانهم ز دوی خرد · در مجلس هم دردی در کش قدح دردی

تو همره و هم دردی یا هم جفتی و هم فردی · هم عاشق و معشوقی و هم سرخی و هم زردی

با این همه در مجلس بنشین و میا با من · ترسم که میان ره بگریزی و برگردی

ور زانکه همی آئی با خویش مبر دل را · کز دل در و دلی خیزد که گرمی و گه سردی

وانجا که بود این دو انجا منم و یا تو · تا تو توئی و من من هرگز نبود فردی

آمد سخنی مشکل ای گوهر دریا دل · می آید بوئی خوش زین نکته که گستردی

ای ناطق نابالغ گر در تک دریائی · دم را تو نگهداری در قوت و در مردی

بیا ای یار کامشب آن ماهی · چو گل باید که با ما خوش برائی

خدایا چشم بد را دور گردان · خداوندا نگهدار از جدائی

نه من ماندم نه دل ماند نه عالم اگر فردا بدین خوبی درآیی
نهادم دست بر دل تا نبرد تو دل از سنگ خارا در ربایی
بر آی ای ماه ما خوبی نه زیبی بیا ای یوسف خوبان کجایی
بدین خوبی ار آنت نقش کردم که ما دریای رحمت بر گشایی
بهر جایی ز سودای تو آید دوست کجایی تو کجایی تو کجایی
بیا ای جان ما را زندگانی بیا ای چشم ما را روشنایی
اگر کفر است اگر اسلام بشنو تو با نور خدایی یا خدایی
خمش کن چشم بر خورشید منگر که مستغنیست خورشید از گدایی

ای که تو از عالم ما میروی خوش خوش زرهی سوی سما میروی
ای قفص اشکسته و جسته ز بند پر بگشودی به کجا میروی
سر ز کفن بر کن و ما را بگوی گر وطن خویش چرا میروی
پیک رضا دعوت و رونما رسید جانب رضوان رضا میروی

ربالکم زغفارت

یا که ز جنبات نسیمی رسید — در پی هر سنگ قضا می روی

یا ز تجلی جلال قدیم — مضطرب و بی سر و پا می روی

یا ز شعاعات جمال خدا — منتظر آب و آتا می روی

یا ز بن خم جهان جوش زد — صاف شوی تا سوی علا می روی

یا ز صفای رخ خوبان گشتند — خامش و مخفی و جفا می روی

ای وصل تو آب زندگانی — تدبیر وصال ما تو دانی

از دیده برون مشو که نوری — در سینه جدا مشو که جانی

نی مصحف گرفتم و لیکن — بس راست شوم چو تو بخوانی

یک یوسف بیکس است و صد گرگ — اما هر بهر چو تو شبانی

هر ما رسیم که چو نی — با آتش کم و روی زعفرانی

این صد دوران برای عاشقان است — بنشست چه نشانی چه بی نشانی

ما گفته حدیث نشنوی تو — ننوشته حروف را نخوانی

ای خوش لب تو ولقه نمای | بی آب سخنها برانی
خاموش و مباز و ملایه کم کن | کز لایه رسید نی ترانی

درغم یار مار بستی | یا غم راکنار بستی
زانچه کعم کنون ایشمانم | دل امسال یار بستی
تا درخت امید سبز شدی | سایه آن بهار بستی
تا بدانستی ز دشمنی و دوست | زندگانی دو بار بستی
دشمن عیب جوی بسیار است | دوستی غمگسار بستی
ماهی جان ما که بی جان است | بر لب جویبار بستی
چون رضای دل تو در غم ماست | یک چه باشد هزار بستی
یار ما حال کوی را چکنیم | یار شیرین عذار بستی
خوک دنیاست صید این خامان | آهوی جانی شکار بستی
همه ما موفاهی نشکد | همره راهوار بستی

[illegible]

هزاران سخن نهان دارم
گوش را گوش وار بایستی

بهار اگر نه بایستی　　وین سفر را آوار بایستی
بیکی غم چو جان بخواهم داد　　یک چه باشد هزار بایستی
شیر بیشه میان زنجیر است　　شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می طپند بر سر ریگ　　چشمه جویبار بایستی
بلبل مست سخت مخمور است　　گلشن و سبزه زار بایستی
در جز افتند زین سفر یاران　　سفر آن دیار بایستی
دیده عبرتست زین مرده　　دیده اعتبار بایستی
همه گل خواره اند این طفلان　　مشفقی دایه وار بایستی
ره بالحیات می نبرند　　خضر آب خوار بایستی
اندرین شهر قحط خورشید است　　سایه شهریار بایستی
شهر از بوی بد بر گشتست　　نافهای تتار بایستی

دولت کوی او خانه میجویند | دولت بی غبار بایستی
چون بمیری بمیرد آن هنرت | آن هنرهاست عار بایستی
طالب و کار و بار بسیار است | طالب کردگار بایستی
جنگ در ما زدست این پیر | جنگ او تا بتار بایستی
مرگ تا در پیست روز و شبست | شب ما را نهار بایستی
دم معدود اندکی ماندست | نفس بی‌شمار بایستی
نفس ایزدی ز روی تمیز | بر خلایق نثار بایستی
برگ دیگی برای ما بختست | آن خورش را گوار بایستی
ملکها ماند و مالکان مردند | مملکت پایدار بایستی
یاد مردن چو واقع مرگ است | هر دمی یادگار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار | عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس درین ده روحست | هوشها هوشیار بایستی

ولَه

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی | سوگند بشکنی و جفاها رها کنی

وادادامنی

امروز دامن تو گرفتیم می کشیم		تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
می خند دان لبان صنما بوسه میدهد		کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
پیش تو نماز ما چو روا نیست سود نیست		آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
جی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم		ماهی همی کند که ز آبش جدا کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی		جز آنچه صبر بنهد بهر آنچه اقتضا کنی
عالم همان کند ز تو ترساندش اسر		گو با تو آن کند که تو در حق ما کنی

هله ای پری تب رو که ز چشم ناپدیدی		بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز باده ها بپرد نه ز یم کسی پذیرد		نه ز رنگها گیرد که بهی و یا قدیدی
هله آسمان عالم ز تو خوش همه هوایی		شغور دراز کهی یا مسافران رسیدی
تو بگو و گر نگوئی بخدا که من بگویم		که چرا ستارگان را ره کهکشان کشیدی
سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمایر		که عجب دران چمنها که ملک بود بریدی
بزد آه سرد گفتا که بران درست قفلی		که بجز عنایت حق نکند بر او کلیدی

چو دهان او شنیدم سوی عشق بنگریدم	که چو نیست لایق سر دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که بکش تو هاون او را	که درون نه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم آن بگفتم تو عجب بگوی با او	که هزار حجی اینجا نکند بجز مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را	خوش و نوش شادمانی کنی از هزار عیدی
تو چو یوسف جمالی که ز یار للاو بالی	بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی
خمشی ارچه داد دارد طرب و گشاد دارد	بچنین گشاد گوییکه روان ما پریدی
چو بیاد شمس دینت دمش و زبان گشادی	ز خوشی آن حلاوت تو مگر شکر گزیدی

ولهٔ

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی	که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالو	که ز خوابهای تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان	بدمی چراغ شان را ز چه روی شان نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن	ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران	چه برد ز شیر شرزه سگ کاه کاه دانی
سگ خشم کاه شهوت چه زنید پیش شیری	که ز نیشه حقایق بدرد صف عیانی

واز دو

ز تو قطره آب بودی که سفینه نوح جا | بیابان موج و طوفان چه وراست امید وانی

چو خدا ابو پناهست چه خبر بود ز راهت | بفلک رسد کلاهت که بسر همه سرانی

چو نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد | سفری درست کردی چو بهشت جاودانی

تو مگو که از قضا می چه برم بی نشانی | که ببست آ مهر و مه را رخ خویش از معانی

چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت | که ندارد از تو چاره اگرش ز در برانی

تو بخسب خوش که دولت ز برای تو نخسبد | تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی | که خدا ترا بگوید که خوش لن ترانی

بخشی ابر لب چو خاره ز خشم اگر نگیری | دل خنب برگشاید چو بچشید این معانی

دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را | اگر آن سوی حقانی بسیرانی او بدانی — حقانی

جمنی و بهار خرم طرب و نشاط مستی | صنم و جمال خویش قدح و دور از دستی

زمن گلست و لاله که چمن نمود کلاله | هله سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی

بی تنگ سرو سوسن بشکوفه صد زبانند | سخنی از عدم روان شد تو چرا خمش نشستی

بنیاز گفت اگل تعجب زهی بلبل
که چو منی بر واز اینجا که ز رخت ار شکستی

بجواب گفت این خو که تو دارای ای خطاگو
نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نه مجستی

بگل سوری العبارت بپرسید زعفرانی
که رخ از چه زرد کردی ز خمار سرچه بستی

بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم
تو نیاز موده غم ز کسی شنیده استی

بجواب گفت سبزه ز چه نی بلند گشتی
ز رویش جواب آمد که ز خاکی در رستی

شکوفه گفت غنچه ز چه رو لب بسته خشمی
بجواب گفت خندان نه ای اله کلاله ور مستی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آندم
بگزید لب که مستم سبب تو ای مستی

چو بدید مستی او حرکات و چستی او
بکنار در کشیدش که ازین میان بجستی

هله ای تبان گلشن بکجا بدید مشتی مه
بعدم بدیم ما که ز خدا رسید هستی

تو هم از عدم روان شو بتهای آن جهان شو
ز ملوک خسروان تو که شرف آلستی

بکن سخای دریا و خوشی کنی چو سے
ببهای شکار دل را که تو از هوا نشستی

بگذشت شب سحر شد نفسی برو بیاب
تو از آن خویش کردی که بخوردی و بخفتی

ولہ

بجای تو که نفسی کردن نخار ری
بگو همی میروم عذری نباری

بهاری ماوو

به بازی با دو سه مسکین بیدل / اگر چه بیدلان بسیار داری

تو گویی میروم رنجور دارم / نه رنجوران ما را میگذاری

زما رنجورتر آخر که باشد / که در حقیقت نیابم از نزاری

خوری سوگندها فردا بیایم / چه دامن گیردت سوگند خواری

تو ماهی ما شبیم از ما مگریز / که بی مه شب بود دل گیر و تاری

تو با سوگند کاری پخته سر / که بر اسرار پنهانی سواری

ترا بی ما مثال کشت تشنه ٥٥ / مگر دور از ما که آب خوش گواری

بیاشش ای جانت درویش صادق / چه باشد گر چنین تخمی بکاری

چه درویشانی که هر یک گنج ملکند / که شاهان راست زیشان شرمساری

بتو درویش را با غیر تو سلطانی / ز تو دارند تاج و شهریاری

که مه درویش باشد پیش خورشید / کند بر اختران مه شهسواری

منم نای تو مغز و رم درین بانگ / که بر من هر دمی دم میسکاری

همه دمهای این عالم شمرده ست
ترا این دم چه دمی که بشمارے

بیا بیا که شدم در غم تو سودائی / درآ درآ که بجان آمدم ز تنهائی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من / ببین ببین که چه بیطاقتم ز شیدائی

بده بده که چه آورده تحفه مرا / بنه بنه بنشین تا دمی بیاسائی

مرو مرو تو چرا زود زود می‌بروی / بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آئی

نفس نفس زده‌ام تا بهار و وقت تو / زمان زمان شده‌ام بی‌رخ تو سودائی

مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا / مکن مکن که کشد کار ما برسوائی

برو برو که چه چیز که میروی ای شیوه گری / بیا بیا که چه خوش می‌چمی برعنائی

اگر دمی بگذاری هوای ناهلی / به بینی آنچه نبینی دیده و آنچه دیدی

خدای دانی خود را و خاص بنده شوی / خدای تو به بینی بر غم معتزلی

اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز / گشای چشم دلت را بنور لم یزلی

مگوی عیب کسان و بعیب خود بنگر / زبان جهل بروز دگر مکن دغلی

وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز / خراب مست شو ای جان ز باده ازلی

[illegible]

برار نعره ارنی بطور موسی وار — بزن تو گردن کافر بکین غزا چو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی — تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

آخر ای دلبر تو ما را می نجوئی اندکی — آخر ای ساقی ز رحم ما را نشوئی اندکی
آخر ای مطرب بگوئی قصه دلدار ما — گر نگوئی بیشتر آخر نگوئی اندکی
گر بدی گفتند از من می نگفتم بد ترا — این قدر گفتیم ما را از نبات جوئی اندکی
در جمال حسن و خوبی در جهان گشت یار — سر گرستانه ولیکن تر شوی روی اندکی
شمس تبریزی وجود جان جانها چون دلست — بوی خون دل بیاید گر ببوئی اندکی

دریغا گر میان ای یار رفتی — بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی — ندیدی چاره ناچار رفتی
کنار سبز گل در روی چو ماهت — چه شد چون در زمین خار رفتی
ز حلقه دوستان و همنشینان — میان خاک و مور و مار رفتی

چه شد آن نکتهها و آن سخنها   چه شد عشقا که در اسرار رفتی
چه شد دستی که در شکر ما رفتی   چه شد پائی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و معصوم دلارا   روان خاک گردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی بناگاه   براه دور و ناهموار رفتی
فلک بگریست مه روز او اوا شد   در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم   بگو باری عجب بیزار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی   و با محروم با آن کار رفتی
چو اینجاها نزیبت کس نشد   خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه   سفر کردی سوی دلدار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت   زهی پرخون دلی کین بار رفتی

مرا هر لحظه قربانیست جانی   ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو ببیان حال من بس   که روشن تر از این نبود بیانی

دلم چون [illegible]

دلم چون نی هزاران ناله دارد | که یک نی دید از شکرستانی
از آن شکرستان دیدم نشانها | ندیدم از نور روشن‌تر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان | ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان جویای تست و جای آن هست | مثل بشنو که جان به از جهانی
نه بر آسمانی ای ماه لیکن | تو جان هر جا که تابی آسمانی

نگارا تو در اندیشه درازی | نیاوردی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عاشقی باشد مجازی
بس نیکم که بودم پیش از این عشق | ز غمها فارغ اندر بی‌نیازی
قضا آمد بدیده ماه رویی | گرفتم من سر زلفش ببازی
گناه این بود کافتادم بعشقی | چو صد روز قیامت در درازی

گفتم شکار گیرم رفتی شکار گشتی | گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی

حضرت چرا جویم کآب حیات خوردی — بهشت چرا گیرم چون یار یار گشتی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی — نقلت چرا نچینم چون قند بار گشتی
هارون چون بیابم چون از فراق رستی — صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون تو شهریاری کو را اعلام گشتی — اکنون شکرف ورقی کز غم نزار گشتی
هم گلشنی بدیدی صد گونه گل بچیدی — هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
ای چشمش الله الله خود فتنه میزدی — اکنون نعوذ بالله چون پر خمار گشتی
آنکه فقیر بودی لبس خرقها ربودی — بس وای بر فقیر آن چون ذوالفقار گشتی
هستی پیچ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری — گردن بزن خزانی را چون نوبهار گشتی
از رستخیز ایمنی چون رستخیز نقدی — هم از حساب رستی چون بیشمار گشتی
از ماهی شدی تو فارغ چون ماهیان دریا — وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته — هم زاختیار رستی هم اختیار گشتی
از کام نفس رستی روزی دو سه بر آن — هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را است کوب فی گردکار بودی — چون گردکار گشتی ما گردکار گشتی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی — عذرت غزار خواهد چون گلعذار گشتی

مادرت الله

نازت رسد ار پیرایه زیبا و نازنینی — کبرت رسد بمسکین چون از کنار نشینی
باشی از دور معاینه در حلقه خموشان — در گوشه‌ها اگر چه چون گوشوار نشینی

زبانم داد دلم می برد بسودائی — چو دام دارم مرا بیکند تقاضائی
عجب بخواب چه دیدست دوش دل ای الّنی — که هست بر رخش امروز شور صحرائی
دلی دلم چو کند چون سبو کلال خدا — همی رسند بیابانی بدل زبالائی
بدست خانه دل از سو گل عجیبی — که نیست پاک سر بوزنی بهانه را جائی
بهانه نیست و کراهت گوز بانی ودی — که هر نیست و کراهت کو مرا پائی
جهان که آمد و ما همچو سیل بر سر کوه — روان رقص کنانیم تا بدریائی
اگر چه سیل بر آید ز راه نا هموار — قدم قدم بودش در سفر تماشائی
چگونه زار ننالم می از کسی که گرفت — بهر دو دست ربانی او مرا چو سرنائی
هوس نشسته مرا فرا چنین کنیم جانی — خبر ندارد که او را نماند فردائی
غلام غنچه‌ام کو وقت نقد می جوید — نه وعده داند و نی نسیه او و نی زرائی

برون کن سر که جان سرخوشانی | فروکن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را | بدان سو کش که نفس خویش میکشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری | که عاشق چون قراضت و تو کانی
سقطهای چو شکر باز میگوی | که تو از لعلها درمی‌فشانی
زهی آرامگاه جمله جانها | عجب افتاد حسن و مهربانی
ز خوبی روی مه را خیره کردی | برحمت خود چنانی تر از چنانی
بهر تیری هزار آهو بگیری | زهی شیری که بس سخته کمانی
بهر بحری که تازی همچو موسی | برآری گرد از وی چون دوانی
همه جانان در شکر دارند از وصل | ز غیرت گفته فی فی لن ترانی
ز شمس الدین بپرس اسرار آن را
که تبریز هست دریای معانی

مبادا بی تو ما را زندگانی | مبادا بی تو ما را شادمانی
مبادا بی جمالت هیچ دولت | مبادا بی تو یک دم کامرانی

مشقه بها وری

بمن بنما زافتش را خدایا | بده او را تو عمر زندگانی
اگر خود من بمانم یا نمانم | ترا خواهم که در عالم بمانی
شها بر بند کمانت یکنظر کن | بکن بر ما برحمت مهربانی
برای ما بخواه از حق تو خود را | که تو درمان درد عاشقانی
میان مجلس عشاق ایجان | همیگردان قدحهای نهانی
بهر باری که در دریا تبازی | دو صد گوهر برآری از معانی
زمین و آسمان را تازه میدار | که تو جان زمین و آسمانی
همه ذرات عالم از تو رقصان | ایا خورشید شاهنشاه جانی
ولد گرچه سراسر جمله خار است | صلاح الحق تو گل گلستانی

گلی صح

قرت العینی همی ای جان ما | ماه بدری گرد ما گردان ما
صد هزاران آفرین بر روی تو | می فرستد حور و رضوان ما
ای چراغ و مشعلهٔ هفت آسمان | خاکیان را آمدی مهمان ما

۱

از کمال رحمت شاهنشهی — گنج آمد جانب ویرانی
مهر و رحمت چون خرامان شد ساع — یابد ابلیس لعین ایمانی .
چون شکستی شیشهٔ درویش را — واجب آمد دادن تاوانی .
ملک بخشد مالک الملک از کرم — علم بخشد علم القرآنی
آفتابی چون ز مشرق سر زند — ذره‌ها آیند در جولانی .
الملک جاه رب الملک چون در رسد — هر محال الکون شود امکانی
در فتوح فتحت ابوابها — گر درست و شوارها آسانی .
امشب ای دلدار خواب آلوده من — خواب را رانی ز نرگس‌دانی
چشم نرگس چون تو برکن گفت خواب — بر خورد از فرحهٔ ایمانی .
مغز خود را چون ز غفلت پاک رفت — بو بر دار گلبنی ریحانی
روز ما شب است و شب ما روز مست — سخت شیرین باشد ای دورانی
بلبلان را مبنه گلبنی بگو — هست حس در خور ایمان ملی
به چون خورشید اشتهای مستمع — سنگ آرد منطق لقمانی
از دیار مصر مر یعقوب را — بوی یوسف شد سوی کنعانی .

از عمی تا ملی

۱

گر خمش باشی و سر پنهان کنی	سر شود پیدا از آن سلطان علی
خامشی صبر آمد و اینجا ز صبر	بر فرح راهی گشاد از کان علی .

منکری آمد درین میدان علی	بر حقیقی امتحان میدان علی
نیست در قصدش که گیرد چهره‌ای	بر سماع و ذوق این مردان علی
رستمان بودند غران در سماع	بر براق عشقی در جولان علی
دید ما را با چشم آراسته	کور گشت و شد ز غم نالان علی
داد ما را شه یکی منشور تو	که بود در حکم من دوران علی
ای زمینی میزنی تو طبل و کوس ما	چون فلک شد بهر ما دوران علی .
گر نظام هر زمینی من ساکنم	خوش روانم همچو چوپان علی
همچو ماهی در دل دریا شدم	همچو گوهر در دریا تابان علی
کعبه مستم از شراب آسمان	ساقیا در ده مرا هم زان علی
پیش حکم در آید جرعه‌ای زان شراب	باده را زین پس بده یکسان علی

دوش خوردم باده‌های جان فزا | با نگار خوب همچون جان بلی
پی گفتاری داد بوسه بر لبم | زلف مشکین گشته مشک افشان بلی
رازهای رفت ما را در میان | عیب زانم دم زدن نتوان بلی
دی و دلبر گفت مگو این راز را | راز را می دار در پنهان بلی
این بود آن گفت مولانا بگو | قرة العینی منی ای جان بلی

ای ز تو خوبی خویش آئینه را مشتری | سوخته باد آئینه تا تو درو ننگری
جان منی از بحر عشق آب چو آتش بخورد | در قدح جان من آب کند آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه | گر چو گلستان شدست از نظر عبهری
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا | گرد سر ما رسان لوکه خوبتری و خوشتری
گر تو بیابی مرا از من و من را مگو | گاه منی او راه من گشته نهان چنبری
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن درو | تا تو بدانی که نیست کار تنم سرسری
ما سر ترکی زبان گفته که گفت الست بگو | نطق زبان را که تو حلقه بروی دری

رویش ندیده بس که کشیدم ملامتی / نادیده حکم کردن باشد غرامتی
آن ماه اگر برآید در روز رستخیز / برخیزد از میان قیامت قیامتی
پروانه چون نسوزد چو شمع او بود / چون قد بیاورد ز خیابان سرو قامتی
عشق آن تو نکو نیست که از بس توانگری / دارد همی ز درویشی و زاغت فراغتی
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند / وز عاشقان برآید مستی نه حالتی
ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند / بر صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
یا نجم تقولو یا الله رب / هذا الصد و ذنبک علینا الی متی

تا صد هزار دوستان آید خیال یاری / در پای او بمیراد هر جا بود نگاری
خوبان بسی بدیدیم حوران صفت شنیدی / اینجا که بینی حسن و جمال یاری
تا یافت جانم دوران کم شدم ز هستی / تا پای او گرفتم دستم نشد نگاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه / آن چنگ را درین ره خوشتر نواز باری
زان جعدهای شیرین در دل عجب سروری / بس روی‌ها چو زر را از مهر او عیاری

گویند زرایت چیست زین ناله در دو عالم — گفتم همین لب بستم در هر دو عالم آری

رفتم نظاره کردن سوی شکارگاهش — می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری

از گلستان عشقش جان در تنم جگر شد — صد گلستان علامش خارش چگونه خاری

در پیش عشق رویش در نور آفتابش — تن چیست جز غباری جان چیست جز بخاری

در باغ عشق رویش حضرت خدای بادا — گر تو ز گل بگوئی ما قامت چناری

از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو — عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری

یا رب به بینم آن را کآن شاه می خرامد — داده بکون نوری زان چهره چو ناری

بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش — بینم که اندر افتد شوری تو از شراری

از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم — هر گوش را سماعی هر چشم را نظاری

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی — بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی

وگر آن جان جان جان به تنها روی بنمودی — هم از لطف جان گشتی و جان هم تن بخندیدی

در آن نور دو صد موسی شکفته همچو گل گشتی — شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی

وگر آن خاص

وگر آن ناطق کلی زبان صدق بگشادی / تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی

گر آن معشوق معشوقان بدیدستی همی گوشی / روانها ذوفنون گشته ز هر یک فن بخندیدی

دریدی پرده‌ها از عشق و آشوبی درافتادی / شدندی خاکها شوران که آن ملعون بخندیدی

گر استادان خوبی از گریبان سر برآوردی / همه در اعضای حسنی تا دامن بخندیدی

وران ماه دوصد گردون ناگه خرمی گفتی / طرب چون خوشه‌ها گوی و چون خرمن بخندیدی

ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جانها را / خشونتها گرفتی لطفها و اخشن بخندیدی

ور آن لعل لبان او گهر دادی ز حکمت / شدی مرمر مثال لعل و هر معدن بخندیدی

وزان میهای لعل او ز پرده غیب رو دادی / حس و سنگ شد یاقوت و بر اخشن بخندیدی

شهنشاه شهنشاهان و خاقان چون عطا دادی / بمسکینی شدی او گنج و هم مخزن بخندیدی

وران قهار عاشق کش بآمیزش گردیدی / که خارا را امدادی شیر و ماهی بخندیدی

وگر زالی از آن رستم بیابد یک نظر صد ره / بجای رستم و دستان صف افکن بخندیدی

دران روزی که آن شیر و غامردی کند پیدا / نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی

بیا ساقی ملت روان گوی می در ده دولت / که تا مستانه شد هر مست و وز می دل بخندیدی

بهر آن جانی که در عشق شمس تبریزی بپوسیدی / حیاتش جاودان گشتی و هر مدفن بخندیدی

مریدی زو دامن او ز مردی خجلت بنشستی — کرامت داشتی بر آتش و بر آبش بجنبیدی

کرم سیم و درم بودی مرا موئی چه کم بودی — وگر یارم فقیر ستی ز زر فارغ چه غم بودی

خدایا همت مردان ز دنیا فارغش گردان — از آن گر فارغستی او ز بیشی بیش چه کم بودی

نگارا گر مرا خواهی دگر هم درد و هم برای — مکن از دو مخور حسرت که بخت محتشم بودی

تبارز یا و نیکوئی رها کن این گداروئی — اگر چشم تو سیر ستی فلک یارا حشم بودی

نه طمع آدمی باشد که خویش از دیو بیگانه است — وگر او بی طمع بودی همه کس خال و هم بودی

بیا چون ما شو ای مهروفه نعمت چو نه دولت جو — گر ابلیس این چنین بودی نشسته صاحب علم بودی

ز ابلیسی جدا بودی سقوط او را ثنا بودی — جفا از در او وفا بودی ستم او را کرم بودی

زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی‌خویشی — اگر دانسته بنشستی همه هستی عدم بودی

جهان هیچ و ما هیچان خیال و خواب ناهیچانی — وگر خفته بدر رستی ز درد خواب چه غم بودی

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده — وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

خیال بیند این خفته در اندیشه فرو رفته — وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی

ولہ

آنکه چو در دل آمد او را عجب شناسی — در دل چگونه آید از راه بیقیاسی

کردی ما لی

گر گوهری شناسی الطاف بزرگ و دو حرف — در کوی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
در دانم و ندانم گردان شدست خلقی — گردان و چشم بسته چو گاو آسیا خراسی
میکر و چون خراسی گر خواهی و نخواهی — گردن مسیح گویا در بند احتباسی — اقتباسی
یوسف خرید کوری ما هفده قلب اری — از کوری خرنده و ز کاسد بکاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده — اینک رسن برون آ در رس نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو — زینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
از بانگ طاسهامه بگرفته می گشاید — تا مست منم گرفتم بانگی زن از تو طاسی

زمین بر گشته و با گل فتاده — دو چشم خویش سوی گل گشاده
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت — ز گل واگشته اینجا سر نهاده
نهادی سر که پای من ببوسی — بیا بی بوسه گل را بوسه داده
بدان لبها که بر روی گل زدست آ — بیا بی بوسه گر چه او ستاده
برای دفع لولش این دو لب را — همی مالم بخاک من زن تادی

کجا بردارم این لب از تو ای جانک		و یا فتنه توی کلاه نو زادیی
تو آن خاکی که از حق لطف ورزی		تو دردی و مریدی و مرادیی

دلا با زلف دل بندان چه بحثی		بر نخر جنون خندان چه بحثی
نمی دانی که گل ده روز باشد		نه خاری با گل خندان چه بحثی
نبودی هیچ لب بیرحم و دندان		بر آن لب لب و دندان چه بحثی
زنخ بینی و آن چه زانه بینی		که زندانیست با زندان چه بحثی
نباشد در جهان یک نوش بی نیش		بخواهی زهر با قندان چه بحثی		ص ۲
دلا آینه لیکن نه ز آهن		جنین با تیک با سندانی چه بحثی

ای بنده بدرگاه من الله درآیی		گر آب و گل جان و دل خود نه برآیی
بار آینه ها بگزیده و شایسته شد هستی		شایسته خود باش با دوست نشایی
ای آهن و فولاد چو آینه نگشتی		حق را بنظر داری خوبی بنمایی

اا بم

چون

در بوته در آ تا برهی از صفت خویش | سلطان شوی امروز اگر چه که گدائی
خوبان ختن روی بری گو تو نمایند | این از خودی تست که در خط خطائی
چون از خودی خود برهی بینی بحقیقت | گاهی بده آئینه‌ات نور خدائی
ای دل ز دلی بگذر و دلدار طلب کن | تسلیم و رضا چه بود تو عین رضائی
هر لحظه دعا را بسوی حق برسانی | غافل مشو ای دل نه که تو دال دعائی

ادام الله ظلک یا حبیبی | گذشت از حد دردم تو طبیبی
ادب ها خسرو هر بود عشقت | اگر چه هم چو بدکا الله غریبی
غریبم در میان شهر عشقت | خیالت تو نجس تو غریبی
تو خورشیدی بطاق چرخ چارم | ولی در چشم بینایم قریبی
فقیرم جز دعا چیزی ندارم | از ایرا تو دعاها را مجیبی
منم فرهاد آن شیرین لب تو | مرا تو خسرو جان با نصیبی
بجز تو نسبت و صحبت ندارم | مرا هم تو حبیبی هم نصیبی

بدیوانه ز عقل و سر چه گوئی — بمرغ سر بریده پر چه گوئی

تا وارهٔ زخان و مان چه پرسی — بویرانه ز بام و در چه گوئی

چگوئی کشته را در حکم چوگان — درین میدان ز پا و سر چه گوئی

هزاران کشته بینی بی تیغ در عشق — تو از شمشیر و از خنجر چه گوئی

بیا بنگر بنقد این قیامت — ازان حشر و ز شور محشر چه گوئی

مسیح از آسمان آمد بعالم — بر آ و از خر و از خر چه گوئی

چنین سیمین بر لعلین قبائی — به پیش او ز سیم و زر چه گوئی

میان آب چشمه آن پری را — حدیث از چشمهای تر چه گوئی

رسول الفقر فخری گفت و بس گو — بجا از ملکت سنجر چه گوئی

بیت عجب صف زده پیش سلیمان پری — صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری

هیچ ندیدست چشم هیچ نشنیده گوش — که روان از دو لب چشمهٔ حیوان پری

چشم بود جای او شور کمندهای او — هیچ ندیدست کس در شکرستان پری

جانی و دل عاشقانی

جان و دل عاشقان بودش پی روان ‌ ‌ ‌ داد یک بوسه با همگان جان پری
برد ز موسی عصا غمزه جادوی او ‌ ‌ ‌ برد دل از سینه یوسف کنعانی پری
گفتم خورشید را جانا بر چرخ کجاست ‌ ‌ ‌ گفت ندیدم بچرخ در همه دوران پری
عقل نیاید که تا صاحب جولان منم ‌ ‌ ‌ بر فرس چوگان زلف گوی ز میدان پری
عقل فرو ماند و گفت اگرچه همه دیده‌ام ‌ ‌ ‌ لیک ندیدم بچشم هیچ ز نیسان پری
رو تو خموش از کجاست این همه گفتار تو ‌ ‌ ‌ گفت که من هستم پرس ز پنهان پری

عجب دمی ای پسر نادره فسون داری ‌ ‌ ‌ که عقل را تو بری و ز پی جنون داری
هنوز از شکرت بوی شیر می آید ‌ ‌ ‌ نه همچو شیر جگرخوار قصد خون داری
هزار گونه جنون دارم اندرین سودا ‌ ‌ ‌ که صد هزار طلسمات ذوفنون داری
هزار جان ز لب تشنه جوی بازاری ‌ ‌ ‌ هزار دل چو سر زلف سرنگون داری
در آب و آتش غرقم بکنج دیده و دل ‌ ‌ ‌ ز آتش که در آن روی آبگون داری
بدبران جهان حکم کن بکن فیکون ‌ ‌ ‌ که کاف بینی و ابرو چو طاق نون داری .

دل غریب که از شهر لامکان آمد | بگوی تا تن مسافر ببین که چون داری

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه بشکنی | وی که دل تو چون حجر هان که قرابه مشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد | بزم درآ تو ای پسر هان که قرابه مشکنی
هر که اسیر سر بود آنکه برون در بود | بزم درآ چو آذری هان که قرابه بشکنی
چونکه شوی تو مست او باده خوری ز دست او | دست بزلف او مبر هان که قرابه بشکنی
تا نکنی سپاس او در دل خود قیاس او | او دگرست و تو دگر هان که قرابه بشکنی
عشق درون سینه ها بر سر آبگینه ها | سنگ سبک تو برگذر هان که قرابه بشکنی
حق چو بود در شر جمع شد مدد و خنده شر | خیره مشو در پی خشر هان که قرابه بشکنی
تا که ببیند شمس دین چونکه شدی تو همنشین | تا تو نه لافی از هنر هان که قرابه بشکنی

ارا سینی

هر دمی را اگر سوی دلدار جانبان خاستی | در دل هر خار غم گلها ز جان الا آستی
گر نه چو شاه جرقی غیرت کف بر دلی انداختی | نقش شد جان من از رنگ او با ماستی

ز مجنون یکم دلر

سالکنند

گر نبودی پرده دار از برق سوزان ماه را / این زمین خاک همچون آسمان دروا ستی
دیده نامحرمان گر دیده عشق را / خون طناب خیمها حجله درین دریاستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ورنه جمله ازو / جای هر عاشق ورای گنبد خضرا ستی
گرنه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان / بر سر هر آب چشمی نقش آن سیما ستی
روز و شب گوید که ای باش عشق ترا / گرم رو بودی زمانه دی همی فرداستی
حسن شمس الدین تبریزی اگر برافکندی نقاب / گرنه اندر پیش او فرش لالالا ستی

هزار رحمت بر آن مقدسی هزار گوهر کانی / فدای جاه جمالت که روح بخش زمانی
چو روحها که فزائی چه حلقها که ربائی / چو ماه غیب نمائی ز برد های نهانی
چو در غیب بیاری ز بحر گرد برآری / هزار بحر بجوشد چو قطره‌ای بچکانی
توئی زکون گزیده توئی گشایش دیده / بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
تری که هشت جهان را چو تیر راست آکنه / بکش کمان زمان را که سخت سخت کمانی
ز رنج دهر حقیقت نه ترس و خوف بماند / چو دل ثنای تو خواند ز شاه امن و امانی

بیخ سینه برای مرا زبله تمامی | یکی برانکه توانی یکی برانکه توانی
ترا است حیح چو چاکر تو مه نشانی و اختر | هزار ماه منور ز آستین نفشانی
ز شمس مفخر تبریز تا بجا کی بنشینی | صد آفتاب زمان را چو بند کاله گشایی

چاره کو بهتر از دیوانگی | بگسلد صد بند اگر از دیوانگی
ای نسابه گشته از عقل خویش | هیچ دیدی کار از دیوانگی
بیخ و بنه شد برو دیوانه شو | بیخ کهف الامن از دیوانگی
در خرابات ار مجنونان روند | زود کستان ساغر از دیوانگی
خود چه محرومند چه بی بهره آمد | کیقباد و خسرو از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو
برکش دم صد در از دیوانگی

بخوردم از کف دلبر شرابی | شدم معمور و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان | کزو اندر دم نقاد و تابی

ماران نکنم

هر آن نکته که در عالم بگفتم ز عشقش هیچ نشنیدم جوابی

گهی سوزد دلم که خام گشتم بماند دلم هنوز کبا بی

مر آن مه یکی شکلی نموده که صد مه آن نه بیند خود بخوابی

منم غرقه بحر انگبینی که زنبور از کفش یابد لعابی

بهشت اندر رخش کمتر حجابی خور پیش غشی کمتر سحابی ۱

جهان جمله آب صاف می‌بین که ماهی می‌درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی از آن مه بر تو تابد آفتابی

ای برده اختیارم تو اختیار مایی من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره والله غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی

زر آب من بر آری در آتشم فتادی سحر و زبان یکی دان چون در قمار مایی

من باغ و بوستانم سوزنده خزانم باغ مرا بخندان آخر بهار مایی

گفتا که چنگ مایی و اندر ترنگ مایی بسی حیبت زردی تو چونی در کنار مایی

گفتم ز مهر جانی در دست ما را — گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی

سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم — گفت ار چه در خمارم نی در خمار مایی

گفتم چو چرخ گردون والله که بی‌قرارم — گفت ار چه بی‌قراری نی بی‌قرار مایی

شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی — آن راز را نهان کن چون رازدار مایی

آن روز بود

ای بلبل سحرگه ما را بپرس که که — آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی — تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی

ای مرغ نیست گشته وز دوست هست گشته — تو نور کردگاری یا کردگار مایی

ای ماه و تو چه باشد عشق الهی من و تو — این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی

خامش اگرچه دانم هر نکته تو جانی — مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی — من جام و تو در من چون باده همی جوشی

اول تو آخر تو بیرون تو و در سر تو — هم شاهی و سلطانی هم حاجب و جاووشی

چه تازه و چه شنبه ای خاتون هر دو چه گویی — چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی

او دلم مالی

روانه باش با سر اور و تماشا کن ‌ ‌ ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگور آی ‌ ‌ چو نی برو ز پی جانب شکر باری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت ‌ ‌ بماندم از رخ خویشش ز خوب گفتاری
بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیر آی ‌ ‌ که وفا و جفا خوب و خوب گفتاری
گلو چو سخت بگیری بسنگ بر آید جان ‌ ‌ در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
گلوی خود برین زان سر و خوش منصور ‌ ‌ دلا چو نوبت بر باصد گلو تو بسیاری
نه کودکی تو نه پیری روانه رو ز ازل ‌ ‌ ولیک آن حرکت نیست فاشی و اظهاری

هر طرفکه در جهان گشت ندیم کهتری ‌ ‌ می برد از آن حرم چون دل نور مقدری
پر هنری و سروری کمان بر سد ما بالی ‌ ‌ نیست به پیش همتم زان طربی و مغزی
چون شکرست عسکری چون بر شهر دهنی ‌ ‌ زان بخورد شکر لبی فربه مغزی
گر قمرست و گر فلک در صفت یا نمک ‌ ‌ کار همت تستر که می‌بود و درازی
آنچه بداد عام را خلعت خاص موزان ‌ ‌ تو ز سخان کافران می بخورد غضوی

مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم — شربت عام کم خورم گرچه بود در کوثری

لاف زنی چه میزنی بول خران چه بو کنی — با حدثی چه قانعی همچو روان کافری

گر بندی متاع زر اصل وجود بول خر — جان خران بوی آن بر تو زدی چرا خوری

مرد چو جوهری بود قیمت خویش کم کند — شاد نشد نشنجکی تیپا زد و سنجری

زر تو بر بریز که زانکه نماند زیر زر — هر چند هر ز بر آن سبکست و او بری

ور بجهند هر ز بر قیمت او بیشتر — پیش گنش بیا ز زر همت غیر گوهری

ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان — هر بسر زر هر ادلا گر نه محقری

شهوت خلق می کمک شهوت روح بی سدوک — با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری

نیست سرای گوهری نیست هوای سروری — همت شاه سنجری همی پله کو بنجری

عشق نیاز و بندگی هست نشان زندگی — در طلب تجلی در نظری و منظری

آبحیات جسته جا به در آب نشسته — بر در دل نشسته تا بگشاید در

در طرف معاشقه در نظر معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری

روز چو نوشتی نشان بینی شام گو نشان بر سلنی — سیر تقوشان نبینی که کرای قهری

عارف ...

...ارف و صادقان حق طالب عاشقان حق — در تک و پوی و در ستیزی و فنی بری

...رم روی خور نگر ز شب روی قمر نگر — ولوله سخن نگر راست چو روز محشری

...جان معنی فرشته جان ستی و فرشته — نفس کریم کشته نفسی لئیم نگری

...سم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دل خون چو خمر احمری

...در تو چهار جوی خو — همچو صفات و ذات هویت نهان و ظاهری

...چو شستشی شوق از کجا جنبشی ذوق از کجا — لذت عمر در کمینی زخم بهر جا دری

...علق شده شکار زدو چه کمان کمان راو — در پی اختیار او هر یک بسته زیوری

...شب عنبال هندوی روز مثال جادوی — عقل مثال شعله ظلم چو کور با کری

...قفل حریف جنگی نفس مثال زنگی — عشق چو مست و بیکسی صبر و حیا چو دروری

...نا ه نگفت نکته خفیه مگو تشی هر کسی — گفته بجان هر کسی غیر پیام دیگری

...جنگ میان سدکان کینه میان زنکان — رو فکنده بهر زبانی این طرف سکری

...گفته حدیث چرب و خوش با گل داده خنده آتشی — گفته با بر نکته گرد در چشم او تری

...نوید گل که خنده به گوید ابر گریه به — هیچ یکی ز یکدگر بند نکرده باوری

گفت بتساج رقص کنی گفت ببرگ کف بلا — گفت بچرخ چرخ زنی گرد منازل سریا
گفت بعقل تیره شو گفت بعشق خیره تو — گفته بصبر خون گری در غم هجر دربا
گفته بزخ بخنده خوش گفته بزلف پرده کش — گفته بیا در ربا برده زروی جوهرا
گفت بموج شور کن کف زر لال دور کن — گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — تا مکنی ملامتی کرشده ام سخنوریا
بر سر من بشت حق در دل چه کشت حق — صبر مرا نکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آب روغنست انچه درین دل منست

لاح صبح سره فاح نسیم بره — حایر اوانی دره بره لمن یرسے
آن زله من العلداث ه من الو لد — املاده الملا فهمه لمن درسے
زینه لوصله الحقه باصله — نوره بنوره القطعه من الکرسے
لیس لهم نذیره کل هم عبیده — غزوجل و دغشنی لیس برام نالمرسے
اکر منا ابرنا طلبنا وسرنا ه — حدثنا بما یمکی اخبرنا بما جرسے
طاب حوز طله من علے مقله — غروجه مثله فی البلدان والقری
زرتبر نر شمسی دیش یک سحری طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بنده منظری

اذ ذکرهم

از ذکر همی نور فزاید مه را — در راه حقیقت آورد گمره را
هر صبح و نماز شام ورد خود ساخت — میگوی تو لا اله الا الله را

خواهی که بمنزل برسانی خود را — در مملکت ابد بنهی شه را
در تحت درون نشان نشیمن زبانی
شاهنشه لا اله الا الله را

بر تخت وجود هر که شاهنشاهست — او راسوی عالم حقیقت راهست
هر نور یقین که بر دل آگاهست — از گفتن لا اله الا الله است

آن روح که بسته بود بر نقش صفات — از پرتو مصطفی روان شد در ذات
وان دم که روان گشت ز شادی میگفت — شادی روان مصطفی الصلوات

ما را ره دیگرست بیرون ز جهات — منزل نکنیم هیچ در شهر صفات

ما زاده ذاتیم و سوی ذات رویم — بر رفتن ما دهید یاران صلوات

تا در دل من خیال آن شهره پریست — دل شاد چو من در همه عالم کیست
والله که بجز شادیی ماتم زیست — غم می شنوم ولی ندانم چیست

دل کعبه حقیقت اگر با زاری — این کعبه زیارت کنی اگر دل داری
چه سنگدلی کنی همه دل بگذاری
وانگه بروی تو روی در سنگ آری

گفتی گله تو ز من بر که و مه — بهتان خبیثی بر من بیچاره منه
از تو بکسی گله نکردم بالله — گفتم که اگر نکوترم داری به

نی چاره که آنکه با تو گردم همراز — نی زهره آنکه ز تو بر آرم آواز
کارم ز تو البته همی گیرد ساز — حال من بیچاره حدیثیست دراز

اگاه مرا

آگاه بزی دلبسته و آگاه بمیر — چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقت نشان زندگانی ازنه — زنیا مکه توئی خواه بزی خواه بمیر

اکنون که ترا امید آزادی خواست — مشغول شدن با ذکری سخن خطاست
دعوی فراغت کنی و مشغولی — انصاف بده فارغ و مشغول رواست

خواهم که قدم نهی تو در کوی صفا — مادام خوری آب تو از جوی صفا
مادام که در دل هوس دنیا هست
هرگز بمشامت نرسد بوی صفا

افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست — دردا که امید خویشتن داری نیست
گفتی که چو بیدار شوم روز بود — هیهات که روز گشت و بیداری نیست

تا کی نالد ز غصه غمخواره دست — دریاب که نیست گشت بیچاره دلست

امروز اگر تو چاره خود نکنی   فردا که کند چاره بیچاره دلت

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود   جوینده عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد   هر دل که نه عاشقست رد خواهد بود

از دوست بهر زه گذری می پرسم   وز هر که ببینم خبری می پرسم
تا دشمن بدسگال واقف نشود   او با من و من از دگری می پرسم

ما ترک وجود خود گرفتیم و رشیدیم   وز دل هوس خویش بریدیم و رسیدیم
سریکه جهانیان حیاتش خوانند
در عین ممات خود گرفتیم و رشیدیم

وه وه که بدیدار جنونم تشنه   هرچند به بینمت فزونم تشنه
می کنم

من تشنهٔ آن دو چشم سیراب توام   عالم همه زین قبل بخونم تشنه

عشق از چه سبب بیخبران را باشد   کاریست که صاحب نظران را باشد
عشقی چو توئی لایق هر حوصله نیست   این حصه مگر باخبران را باشد

بی دیده اگر راه روی عین خطاست   بر دیده اگر تکیه کنی عین بلاست
در صومعه و مدرسه از روی مجاز   او را که کجا نیست چه دانی که کجاست

دانسته ببین نه روی رو که رواست   ما دران بسوی صومعه رفتن ز خطاست
از روی خرد مسجد و بتخانه یکیست   گر هست تفاوتی میان من و ماست

باز آی که با صدق و نیازم بینی   بیداری شب های درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا   کی زنده رها کند که بازم بینی

یاری که وجود و عدمست اوست همه
سرمایه شادی و غمست اوست همه
تو دیده نداری که ببینی او را
کز فرق سرت تا قدمست اوست همه

با ما ز ازل رفته قرار دگرست
وین عالم اجسام دیاری دگرست
ای زاهد تسبیح توحید نماز
بیرون ز نماز و روزه کاری دگرست

در مجلس عشاق قراری دگرست
وین باده عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ما کافر عشقیم مسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچه قصب فروشان دگرست

جنبیدن دو دو دست در دو پای درست
اما دل مشتوق دو دو پا بستند خطاست

معشوقه

معشوقه بهانه ایست معشوق خداست
تا هر که درو بپنداشت جهود و ترساست

در بتکده تا خیال معشوقه ماست — رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه از و بوی ندارد کنشست — با بوی وصال او کنشت کعبه ماست

حاجت نبود مستی ما را بشراب — یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی شاهد و بی ساقی و بی مطرب و بی می — شوریده و مستیم چو مستان خراب

امروز چو هر روز خرابیم خراب — مگشا در اندیشه و بر دار رباب
صد گونه نماز است و رکوع است و سجود — آن را که جمال دوست باشد محراب

رفتیم انجا لنگان لنگان — شربت خوردیم بکان بکان

دیدم آنجا قومی تشنگان کشته ز باده خیره و دنگان

صورت عشقی صاحب محزن شوخ جهانی رندی و رهزن
ز آتش جانی سنگی و آهن
هر که نه عاشق ریشش بر کن

عامی

دنب خری تو ای خر ملعون نی کم گردی نی شوی افزون
ای دل و جانم از کری تو وز فن و مکرت خسته و پرخون

منصور بد آن خواجه که در راه خدا از سینه تن جامه جان کرد جدا
منصور کجا گفت انا الحق می گفت منصور کجا بود خدا بود خدا

ماییم که بی باده و بی جام خوشیم هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

کو منز الی

گویند سرانجام ندارید شما	مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

گر بر سر شهوت و هوا خواهی شد	از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که چه‌ای و از کجا آمده‌ای	هشدار چه میکنی کجا خواهی شد

من حاصل غم ز دوست آسان ندهم	دل برکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه	وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال	صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ای اطلس دعوی ترا معنی برد	فردا القیامت این عمل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست	ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

ای خواجه صفا جز بفقیری ندهند   آزادی دل بهر حقیری ندهند
خاک کف پای این فقیران دریاب   گنجی دولت را بهر امیری ندهند

اندر نظر عشق چه زیبا و چه زیبا وخوب زشت   منزلگه عشق او چه مسجد چه کنشت
رو عشق پرست شو که در مذهب عشق   چه کعبه چه بتخانه چه دوزخ چه بهشت

عشق ست که با جاری می آید راست   درویست که بی یاری می آید راست
خوش باش بنام بلکه در شیوه عشق
بی بدنامی کاری نمی آید راست

در بند سر زلف تو دل بند اند   در پای غمت کشته خردمند اند
من خود که بوم که لاف عشق تو زنم   زیرا که ترا بنده خداوند اند

در کوی تو عاشقان برانید و روند   خون جگر از دیده گشایند و روند

می ادر

من بر در تو مقیم مانم چون خاک　　گرچه دگران چو باد آیند و روند

سودای میان او ز سر بیرون کن　　از ناز نگاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است چو آنجا برسی　　او خود بزبان حال گوید چون کن

صاحب‌نظران با همه کس ساخته‌اند　　وز کبر منی سینه بپرداخته‌اند
تا دل شده‌ای رمیده صید کنند　　این دام سماع بهر آن ساخته‌اند

گر در ره عشق او نباشی سرباز　　زنهار مکن حدیث عشقش آغاز
گر روشنی مجلسی همچون شمع　　پروانه صفت تو خویشتن را در باز

آن را که بود صدق بجایی برسد　　روزی بسگی بر سر همایی برسد
اسرار حقیقتی بشاهان ندهند　　از عالم غیب بر گدایی برسد

بیهوده چه ای بروی تو مردم بدری — مقصود تو باتست مجو از دگری
مقصود توئی و با تو با خویشتنی — البته ز مقصود نباشی خبری

بی یار نماند هر که با یار بساخت — مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید — گل بوی از آن گرفت کابا خار بساخت

در عشق نه پیدا نه نهانم من — خبری عجبم نه جسم و نه جانم من
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم من — در هر چه نگاه میکنی آنم من

عشقست طریق راه پیغامبر ما — ما زاده عشق و عشق پدر مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما — پنهان شده از طبیعت کافر ما

ای عشق تو داده باز جان را پرواز — لطف تو کشیده چنگ دل را در ساز

[illegible]

یکذره عنایت تو ای بنده نواز — بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

ای دل تو درین واقعه دمسازی کن — وی جان بموافقت سراندازی کن
ای صبر تو تاب غم نداری بگریز — وی عقل تو کودکی برو بازی کن

اسرار شنو ز طوطی ربانی — طوطی بچه زبان طوطی دانی
در مرغ و قفس خیره چرا می مانی — بشکن قفس ای مرغ گران عرفانی

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر — چون باده ز جام تست مستی خوشتر
ز هستی عشق تو چنان نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر — گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

امد بر من دوش نگار زتیره تیز	شیرین سخنی شکر لب شور انگیز
باروی چو آفتاب پیدائم گفت	یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

بر بساط جنتی زنیم بر فیروز روم	تیغ انانی نشینیم بر بولسم زقوم
تا آهن لشکر سلیمان خوریم	جز در کف داود نگردیم چو موم

امشب که غم عشق مدام است مدام	جام می لعل ساقی امشب تمام
چونکه غم و اندیشه حلالست حلال	خواب است و هر کی خواب امشب حرام

آنم که چو غمخوار منی من شادم	وان دم که خراب گشته ام آبادم
آن لحظه که ساکنم خامش خروشم	چون رعد بچرخ میرسد فریادم

در مدرسه عشق اگر قال بود	کی فرق میان قال ما حال بود

در عشق

در عشق مزاد هیچ مفتی فتوی یا
در عشق زبان مفتیان لال بود

اندر حق ما اگر کسی بد گوید
بد گوی همیشه صفت خود گوید
چون نیکی خویش را بمن بخشد
نیکیش باد اهر که بمن میگوید

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد
دل در غم و درد فکرت بسیار افتاد
بسیار فتاده بود در دل غم عشق
لیکن نه چنین بار که این بار افتاد

آن روز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تنم خاک پریشان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز
تا بر جهم از گور و تنم جان گیرد

ایمان دارم که شیخ ما شاه دلست
بیرون ز زمین و آسمان ماه دلست
راه کو لیشی برو که آن راه دلست
خاک در او گزین که درگاه دلست

آن را طلبم که از قدم شاه نیست / وز در دو جهان همیشه دلخواه منست
در ظلمت مرگ کو شب آخر ماست
بیرون ز زمین و آسمان ماه نیست

آن را طلبم کو خدا را طلبد / بر صحن زمین سقف سما را طلبد
زین جایگه فانی که بجز نیست روان / آن دُر یتیم پر بها را طلبد .

حقیقتی

از مرگ حقیقی فنائیم همه / در محنت مرگ بی دوائیم همه
چون منزل ما بزیر خاکست یقین / دل بسته درین جهان چرائیم همه

تا بتوانی تو جامه عشق مپوش / چون پوشیدی ز هر بلایی مخروش .
در جامه همی سوز و همی باش خموش / کآخر ز پی صبر بود روزی نوش

گفتم چیستم گفت که حیوان کنمت / گفتم که دگر گفت که پر خون کنمت
گفتم که کم

۳۱۰ گفتم که تنم گفت که بعد از دو سه روز
استادو رسوا کنم ورشهر بیرون کنمش

زان آب که چرخ از دل بر میگردد
استاره جانم چو قمر میگردد
بحریست محیط و اندرو خلق مقیم
تا کیست کزین بحر گهر میگردد

خواهم که همیشه جز تو یارم نبود
با وصل چو گل هجر چو خارم نبود
عارم بود از جمله شهان عالم
ور بندگی تو هیچ عارم نبود

تا دیده من بروی زیبات افتاد
در سینه و سر آتشی سودات افتاد
شطرنج چو می باخت دو چشم رخت
دل برده شد و خانه بشهمات افتاد

چون روی و جمال بت مرا یاد آمد
هر موی زمین ازو بفریاد آمد
دریویم بگیسو و شوم دیوانه
آن دم که خیال آن پریزاد آمد

علم علما ز شرع و سنت باشد حکم حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت از کشف و عیان نور حضرت باشد

اندر ره فقر دیده نادیده کنند هرچه نه حدیث اوست نشنیده کنند
خاک در او باش که شاهان جهان
خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

ماییم که در هیچ حسابی ناییم بر مشعله و میان تهی چون ناییم
از چهره اگر جمال خود بگشاییم صد یوسف مصر را بجو بربائیم

من بنده تو بنده تو بنده تو من بنده آن رحمت خندنده تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد آن کس که چو خضر گشت زنده تو

من یکی ام که صد هزار است تنم چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم

خود و

۳۱

۳۱۱

خود را دگری ساخته‌ام نیست عجب   تا شاد کنم آن دگری را که منم

تا در طلب گوهر کانی کانی   تا زنده بروح و جسم و جانی جانی
فی الجمله حدیث مطلقی از من بشنو   هر چیز که در جستنی آنی آنی

چون گشت طلسم جسم معلوم هلاک   با خاک برآمیخته شد گوهر پاک
وین جسم طلسم را که بشکست فلک
پاکی بر پاکی رفت و خاکی بر خاک

در راه اگر ز هر کسی کم باشی   تاج سر ذریت آدم باشی   کی
اماره نفس را اگر قهر کنی   بر عرش تو جفت پور مریم باشی

زین حرف و جهد خود خود را مپسند   تا هست حریف نیک و بد را مپسند
خواهی که جهانیان ترا بپسندند   می باش و پسندیده خود را مپسند

سازنده کار جمله وزند توئی   دارنده این خلق پراکنده توئی
گر من بدم و خواجه این بنده توئی   کس را چه کنه چو آفریننده توئی

سیمی مطلب ز هیچ کس پیش مباش   چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد   بد خواه و بد آموز و بد اندیش مباش

عشقی که نه در کار الهیست خطاست   این عاشق و معشوق همه باد و هواست
تو خدمت آنکه آفریدت نکنی
اندر پی چون خودی دویدن نه رواست

ای وصل تو برتر از تمنای امید   تا پخته نمانده بتو سودای امید
من بی تو کجا رسم بدان جا که توئی   نی دست رسد بگوشی نی پای امید

خواهی که جهانیان ترا بنده شوند   بر داشتنت را همه افکنده شوند

برخلق نزدرا

بگزین سر دار چاره سو چون عیسی   تا مرده دلان از نفست زنده شوند

۲ هر جا که روی چو سر نهی از سر صدق   صاحب نظران هم سر پای تو شوند
۱ خواهی که توانگران گدائی تو شوند   هر جا که سریست خاک پائی تو شوند

گر زانکه تو طالبی و صاحب نظری   بنگر که مقیمی تو و یا رهگذری
برخیز که رهروان بمنزل رفتند   انکه تو ز دست رهزنان نبری

خواهی که تو مقبول دل عام شوی   خاص همه عاقلان ایام شوی
هرگز زپی مومن و ترسا و جهود
بدگوی مباش تا نکونام شوی

گر با خبری ز حال دل آزار مباش   پیوسته بطبع خود گرفتار مباش
در صحبت کسی اگر نباشی چون گل   باری بدرشت صحبتان خار مباش

هر گه که دل از خلق جدا می بینم احوال وجود با نوا می بینم
وان لحظه که چون نفس بنشینم عالم همه سر بسر خدا می بینم

پروین بیابان آسمان آمد راست گر من طلب یار کنم عیب چراست
گویند ستارگان بمن از چپ و راست کین ظلم برین عاشق بیچاره چراست

پیش رخ تو قمر کمر می بندد وز نور دهنت سخن شکر می بندد
دریاب دلی را که بروزی صد بار خون میشود و باز جگر می بندد

ای باد سلام من بجانان برسان یاد آر و دل مرا دوای برسان
هر آه که می کشد دل مسکینم
باری تو بگوش آشنائی برسان
جانا نظرم همیشه بر روی تو باد پیوسته مقام بنده در کوی تو باد
صد رحمت کردگار ای راحت جان بر چشم خوش و دو لعل و ابروی تو باد

چشم سیهت نیست تباهی دارد سرمه بکشش که آن سیاهی دارد
حاجت نبود بسرمه چشمانت را کان چشم تو سرمه الهی دارد

روزی و صنما که عاشقی کرده نه خود را ز غذای عشق پرورده نه
در پیچه نه برون این پرده نه چه مبتلی چو خویش کم کرده نه

خواهی که عنایت ابد با تو بود در نیکی کوش تا نه بد با تو بود
گنج زر و سیم نیست جز بالب گور آن گنج نه به که در لحد با تو بود

خواهی که خدا هر چه نکو با تو کند ارواح ملایک همه رو با تو کند
پس هر چه رضای او در آنست بکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

درویش که سوز فقر را ساز کند بر اوج هوای قدس پرواز کند

آرایش دنیا همه آلودگیست		خاکش بر سر که این بدان نازکند

گر توسن شهوت تو رام تو شود		ور خطه جان خطبه بنام تو شود
گر زانکه تو در فقر بغایت برسی		سلطان همه جهان غلام تو شود

در مکتب حق تو چه شوی ابجد خلق		محمود خدا تو چه شوی احمد خلق
یکدم دل غایب تو حاضر گردان		تا شاهد خالق شوی و مشهد خلق

چون کل عیان خارجی باید زیست		با دشمن و دوست وار میباید زیست
حرامی که سخن ز پرده بیرون نشود		در پرده روزگار میباید زیست

کامل نشوی تو ما قرین ناقص		ناقص مانی ز همنشینی ناقص
مستان شراب عشق گشتند همه
کفو ای بکمال به که دین ناقص ۹

عاقل

عاقل غم بیهده خورد افسوس است | با عمر بغم بسر برد افسوس است
زانجا که دم عزیزی از عمر رود | آن نیز بشادی نگذرد افسوس است

نی هر که میان ببندد از کفار است | نی هر زاهد ز سبحه برخوردار است
چون دل بصفای حق نباشد روشن | در گردن شیخ طیلسان زنار است

پرسید ز شمع دوش پروانه بدرد | کین ماتمی زار چیست دانی گونه زرد
با دیدهٔ پر ز خون بنالید و بگفت | یک نوش که نوشید که صد نیش نخورد

آن را که وقوف است بر اسرار جهان | شادی و غم جهان بر او شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد | خواهی همه درد باش خواهی درمان

من دل بغم عشق تو آسان ندهم | زین بیش طلاق کفر و ایمان ندهم

انگاه چو یار در تجلی آید
خوش خوش بطرب نعره زنان جان بدهم

هیچ اندیشه ای دل که زجان برخیزی
مردی کنی از سود و زیان برخیزی
ترسم که زبی مایه هوس پیمودن
ناگاه چو گردی ز میان برخیزی

گر آه کشم جمله بسوزد عالم
ور صبر کنم کسی چه داند حالم
صد قرعه زدم راست نیامد فالم
بیهوده ز بخت خویش تا کی نالم

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهره مهر خویشتن باخت مرا
چون من همه او شدم بر انداخت مرا

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا بست
دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
مجنون خدا ابران که بهخواب کجاست

ای صورت

این صورت تن بخیمه ماند راست — جان سلطانی که منزلش دار بقاست

وزش زبهر منزلی آیند

آن خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

هر سر جایگه که سر نهم مسجود اوست — در شش جهت و برون شش معبود اوست

باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد — این جمله بهانه است همه مقصود اوست

اینجا بنشین که همنشین مردانند — تا دود کدورت ترا بنشانند

اندیشه مکن بعیب ایشان کاینان — زان بیش که اندیشه کنی میدانند

آنها که درین سماع پا رقصانند — چون سیل بسوی بحر جان پویانند

مستند ز ساقی جان می نوشند — در کار خداوند جهان حیرانند

از عشق تو من بلند جو میکردم — چون آب روانه جو بجو میکردم

بی درد سری ز محنت و ز آه فراق   در منزل وصل گرد دمی گردم

ای لعل لبت معدن شکر چیدن   در چشم تو نور نامصور دیدن

مه که دانست و برگ که گردانست

نیکی ز فت میان هر کشور دیدن

با نامحرم حدیث اسرار مگو   با بی‌خردان حکایت یار مگو

با مردم اغیار جز اغیار مگو   با اشتر خارخوار جز خار مگو

اسرار رهش را تو زنهار مگو   احوال می و ساقی و هشیار مگو

چون تو نه سمندری پی انکار مگو   جز یکه نه آن تست هشدار مگو

خواهی که مقیم خوش شوی با ما تو   از سر بنه این وسوسه و غوغا تو

آنگه که چنان شوی که ببوی با من   بی سایه چو خورشید برآید با تو

الی جانی

ای جان جهان جز تو کسی نیست بگو　　بی جان جهان هیچکسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی　　پس فرق میان من و تو چیست بگو

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مگو　　هم خرقهٔ روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

منتهی مهر تابش ماه مگو　　از منزل وصلت تو از راه مگو
خواهی که دهد ملک ابد شه ترا　　هر مفلس را بجز تو شاه مگو

امروز قیامت نفسی نفسیست　　نی هفت سماوات نه ارض و کرسیست
گرت گرفتی همه عالم بگرفت　　آن رفت کنون وقت خروج انسیست

در وصل تو بعد اوج جاهم دیده　　در هجر تو افتاده بچاهم ساکن نتوند
بچاهم دیده

من دیده برای دیدنت می‌خواهم   بی دیدن روی تو نخواهم دیده

سودای سرم شبانه ساکن نشود   عشقم به دو صد بهانه ساکن نشود
دردی که میان دل من سرها کرد   آن درد به هزار زمانه ساکن نشود

شکر ز کف خسان بتر از زهر است   لطفی که خسی کند سراسر قهر است
چون دهر به هیچ کس نکرده است وفا
ناکس بود آنکه در وفای دهر است

در نیت مرا ببین که مستان دگراند   هشیار دگر حلقه مستان دگراند
هر چیز که هست خودپرستی دارد   رسته ز خودی خداپرستان دگراند

در گلشن خلد سیم خاری نبود   در اطلس روح پود و تاری نبود
جوهای روانه را شماری نبود   دریای محیط را کناری نبود

ناصحی

تا ظن نبری که من کمت می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم
تو در بر من نشسته چون جان و دلی
آن چیست جدا چون همت می بینم

انجا که هزار جان فدا خواهد بود
تن را بچه چیز اعتماد خواهد بود
زنهار بعقل خود نهایت مطلب
او را که نهایتی ابد خواهد بود

ای بیخبر از حقیقت و سر و مجاز
خواهی که دری در دل تو گردد باز
افسانه پوستینی و چارق بشنو
تا دریابی وحدت محمود و ایاز

هر کسی که درین زمانه اهل کرم است
از شیر زیاده است و از مور کم است
زنهار بهر خام کرامت مطلب
سلطان کرامات غلام کرم است

ر جان و عقیق همچو گوهر بود
صد شمع چراغ همچو اختر بود
ی جسم چو کرکس است و جان همچو همای
کرکس بهمای جان برابر بود

پرخون دل من غمزه خونخوار تو کرد   در بار رمر الحال گرفتار تو کرد
بس زیرک و ذوفنون و عاقل بودم   دیوانه مرا افسون لبیار تو کرد

از چرخ برین طالع من تیر آمد   تدبیر و خرد در ره من سیر آمد
یکم بختیم از قضا و تقدیر ازل   خود منزل من قضا و تدبیر آمد

از من همه عمر نقص و تقصیر آمد   دایم همه گمرهی و تزویر آمد
شاها سوی یک نظاری کرد بمن
زان یک نظرم هزار توفیر آمد

مائیم که هستی جبهه بر آفات زماست   هم مسجد و هم دیر و خرابات زماست
هم مومن و گبر و سجده لذت زماست   هفتاد و دو ملت همه آیات زماست

آن دل که به نیش عاشق خسته ماست   همچون رگ و خون گوشت پیوسته ماست
یا ریکه از آن ماست هر جا که رود   هل تا برود که پای او بسته ماست

خوبی شاهم چنانکه میدانی نیست   مانند او یوسف کنعانی نیست
بر خاک درش ز سر دل کن سجده   کین کار درست کار پیشانی نیست .

ازدوی

از دوستی تو بوی خون می‌آید — وز دشمنیت بخت نگون می‌آید
زین واقعه عقل را جنون می‌آید — باقی نتوان گفت که چون می‌آید

ای عمر عزیز چون صبا می‌گذری — بر خار و گل و ز هر گیا می‌گذری
ای در گران بی‌بها میگذری
ای نقد روان نسیه چرا میگذری

ای جوهر کان چه در عرض افتادی — وی بحر شفا چه در مرض افتادی
مقصود و غرض تو بودی در مد وجود — ای جان غرض چه در عرض افتادی

اندر دلمن ز عشق تابی دگر است — وز تاب جگر مرا کبابی دگر است
هر خوب بروی خود نقابی بندد — حسن تو بروی خود نقابی دگر است

ای چهره تو ز ماه تابان خوشتر — خاک در تو ز آب حیوان خوشتر
چون کفر سر زلف تو دیدم گفتم — ای کفر تو هزار ایمان خوشتر

ای دل نفحات روح ارکانی نیست — رو کعبه بمحراب و تن آسانی نیست
در نقش وجود دل منه جای طلب — کین نقش وجود تو بجز فانی نیست

در گل همه رنگ و بو نشانی تو بود   در بلبل سرمست فغانی تو بود

هر ذره که بیار بسوی عالم قدست
دیدیم که آن جمله نشان تو بود

در کعبه تن شرایط فرمان کن   در کعبه جان سجده بی ارکان کن
در کعبه دل نظاره رحمان کن   در کعبه عشق جان و دل قربان کن

ای بیخبر از نظاره کن فیکون   در نقش درون که روی بنهاد برون
مشغول شدی بگاو و شیر گردون   بیچون بده قضات آورد بچون

هشدار دلا که هوش میدارد یار   وندر پس پرده گوش میدارد یار
ما هیچ نه ایم هر خروشی که کنیم   آن هیبت زما خروش میدارد یار

بس سوخت این دلم دود نکرد   نالید زشب تا سحر و سود نکرد
گفتم که نه جان کرد فدا در ره عشق   گفتا که بلی کرد ولی زود نکرد

شاهی که دو کون و آدمش چاکر شد   در زیر لوائش این فلک مضطر شد

تجلی پاک

بشنو ز من دلشده احکام نخست
پیدا شده نیست هرچه در عالم هست
بنهاده بصد جهد میسر نشود
بنهاده بجهد آید اید دست بدست

جانا بغمت خوشم مرا شاد مکن
شاگرد فنون غمم استاد مکن
ازاد شدن ز بندگی کام هست
زنهار مرا ببخش و ازاد مکن

مانندهٔ تو بزیر این چرخ کبود
نی بود و هیچ دور و نی خواهد بود
گفتم که بعقل از تو نشان یابم باز
عشق آمد و همچو باز عقلم بربود

ای انکه تو رحمت خدا میطلبی
دریای محیطی و ندامی طلبی
رحمان و رحیم در دل خانه گرفت
از خانهٔ دل برون کرا میطلبی

در عشق ز هفت خرقه زنار بهست
یکخانه ازو ز هشت گلزار بهست
زنهار که در هر دو جهان یار طلب
کز هر دو جهان دیدن یک یار بهست

حوزی هی کم

خواهی که درین زمانه فردی گردی　　یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب　　مردی گردی چو گرد مردی گردی

جانان بتمنای وصال تو خوشم　　گر نیست وصال با خیال تو خوشم
ای باز هما صفت که صیاد دلی　　در سایه فر پر و بال تو خوشم

نقاش ازل ملطف آراست مرا　　انگه که تمام کرد در کاست مرا
گفتم که عجب مراد ازین نقش چه بود　　گفتا ز نخست بود این خواست مرا

گر بر سر بحر میروی کف و خسی　　خاکت بر سر که سخت بی باک کسی
گفتم که مگر همای دولت گردی　　حاصل چو بدیدمت کم از مگسی

در دیده مگر که صاحب دیدارست　　وانکه بزبان که مایه گفتارست
سر دل و سوز جگر و آتش عشق
در اشک طلب که کاشف اسرارست

شهرا نشدم گدا گدائی تو شدم　　مه را نشدم فدا فدائی تو شدم
من اشترمت از خدائی تو شدم　　تو بحر حیات من فدائی تو شدم

ای سرو قد زهره جبین و مه رو　　مشکین نفس و لعل لب و عنبر مو

عقلم خجلت ازین فسانه گو و مگو   ای عشق بیا و شرح آن حسن بگو

نقال نیم که نقل جوئی از من   بقال نیم که لعل جوئی از من
گفتی که تو دیوانه شدی عقلت کو   دیوانه توئی که عقل جوئی از من

افسوس که عاشقی درین محضر نیست   گوینده راز عشق بر منبر نیست
در پای تو سیم و زر چه باشد به نثار   اما چه کنم که در کفم گوهر نیست

نفسی که لعبد لطف و کرم رام نشد   راضی بهزار گونه انعام نشد
با او سخنی از زبان و زبر بانو مگو   چون از ره خود برون دو سه گام نشد

ای شاد دلی که از دلی بیرون شد   مانند جگر حلیه وجودش خون شد
چون لیلی همه رفت و چون او بیچون شد   چون از همه رفت عاقبت مجنون شد

این راه دلا بقیل و قالت ندهند   با حال لطیف ما مجالت ندهند
خوبی دو کون و آن کمال ابدی   جز بر در عشق ذو الجلالت ندهند

یارب

۳۴۱

یارب که چه بیدا و نهان آمده ام مانند دهان بهر دهان آمده ام

این حلقه جهان قرار که نسبت مرا

آری بنظاره جهان آمده ام

تمت تمام دیوان خمسه بتاریخ ۲۴ بیست و چهارم شهر صفر ختم الله بالخیر و الظفر از جلوس

محمد شاه غازی پادشاه خلد الله ملکه و سلطنته مطابق سنه ۱۱۴۰ هزار و یکصد و چهل من الهجرة النبویه المبارکه

در مقام ... رکاب ... شهامت ... خالو الله ... [redacted] علی ... در ... مرقوم

مالک النسخه ... [redacted] ... ۱۲۴۲



کاتب الحروف ... [redacted]

... اسیر ... یاد ...

[illegible]
22. XII. [illegible]